



هیئت معارف جنگ
شهید سبهد علی صیادشیرازی

پقراریهای عاشقی

دوسفرنامه

به قلم: الهه آموزگار

سرشناسه	: آموزگار، الهه، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: بیقراریهای عاشقی : دو سفرنامه / به قلم الهه آموزگار.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۷۲ص: مصور
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۴۰-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: سفرنامه‌ها
موضوع	: Traveler's writings
موضوع	: میدان‌های جنگ -- ایران -- خوزستان
موضوع	: Battlefields -- Iran -- Khuzestan
رده بندی کنگره	: CT ۱۸۸۸/۸۸۳ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۹۲۰/۰۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۰۷۰۱۰

بیقراریهای عاشقی (دوسفرنامه)

به قلم: الهه آموزگار

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۴۰-۲

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."
امام خمینی^(ع)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام(ره) در اسفندماه ۱۳۶۷
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش
قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی(ره)، ج ۲۱، ص ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.

- در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

برای مقابله با دشمنان بلایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بلجی

ید واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

نفس خود را زیر پا بگذار، تا زیر پانمانی.

مادیون انقلاب اسلامی هستیم.

عزت دنیوی مادر گرو ادای این دین است

و سعادت اخروی مادر خالص بودن برای خدا در ادای این دین.

(صیاد لهما، شهید سپهبد علی صیاد شیرازی)

پندار ما این است که شهدا رفته اند و ما مانده ایم،

اما حقیقت این است که

شهدا مانده اند و زمان ما را با خود برده است.

(سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی)

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه‌نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند، به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا پایان سال ۹۶ بیش از ۱۵۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی(ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارابی ارتش ج.ا.ا به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۶، بیش از ۲۸ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور در دو مرحله نظری و میدانی آموزش‌ها را طی کرده‌اند. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء(ص) نیز به اجرا درآمد.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکتری در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود، به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده، که تا پایان سال ۱۳۹۶، بیش از ۳۸۳ هزار نفر از کارکنان وظیفه، که فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فراگرفته‌اند.

از سال ۱۳۹۰، افسران دوره عالی رسته‌ای در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا پایان سال ۹۶، تعداد ۷۲۰۰ نفر آموزش معارف جنگ را طی کرده‌اند.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۶، بیش از ۳۵۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

مقدمه

نوروز سال ۱۳۸۵ همراه با یکی از دوستانم با کاروان راهیان نور عازم مناطق عملیاتی جنوب شدم. به طور خیلی مختصر یادداشت‌ها و دنوخته‌هایی را بر صفحات کاغذ گنجاندم، تا بعدها از یادم نرود.

شش سال بعد، روزی به همراه پدرم به دیدار پدرخوانده‌ام (امیر سرتیپ ناصر آراسته، جانشین گروه مشاورین مقام معظم رهبری و رئیس هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی) در محل کارشان - گروه مشاورین مقام معظم رهبری) رفتیم. با اصرار من و پدرم، قرار بر این شد تا در اردوی معارف جنگ دانشجویان سال سوم دانشگاه افسری آنها را همراهی کنم. سفری مجدد به مناطق عملیاتی، اما کاملاً متفاوت با سفر قبلی. این بار نیز یادداشت‌هایی را برای خود داشتم، تا اینکه پس از چند سال، با توصیه و پیگیری امیر آراسته هر دو مجموعه را در قالب کتابی کوچک جمع‌آوری کردم، تا به عنوان دنوخته فردی غیرنظامی، اما از خانواده‌ای نظامی، در بازدید مناطق عملیاتی، هر ساله به دانشجویان اعزامی تقدیم گردد.

امیدوارم خوانندگان گرمی از قصور و نازیباییهای نوشته‌هایم به دلیل اینکه کاملاً شخصی بودند، بگذرند. نکته‌ای که در تایپ این سفرنامه باید ذکر کنم اینکه در کل مجموعه، تمام موارد به صورت سرهم‌نویسی و طبق نگارش قدیم انجام شده. امیدوارم دوستداران ادبیات فارسی و ویراستاران محترم در این مورد بر من خرده نگیرند.

۲/ بیقراریهای عاشقی

دلنوشته‌هایم را تقدیم میکنم به پدر مهربان و صبورم،
امیر سرتیپ ۲ مخابرات ستاد هادی آموزگار، که دیگر
ندارمش.



امیدوارم لایق ادامه دادن راهش که همان راه علوی و
سیره حسینی است، باشم.

بخش اول:

کاروان راهیان نور

(۱۳۸۵/۰۱/۰۱ الی ۱۳۸۴/۱۲/۲۷)

شنبه ۱۳۸۴/۱۲/۲۷

انگار هنوز باور نکردم که قرار است تا ساعاتی دیگر کوله‌بارم را جمع کنم و راهی سفری شوم که سالیان پیش بسیجیان از جان گذشته قدم در آن راه گذاشته بودند. ساعت ۱۱/۵ صبح با اهل خانه خداحافظی میکنم و ساعت ۳ بعدازظهر حرکتمان به سرزمین عشق آغاز میشود.

هنوز دقایقی از سفر نگذشته، با اینکه همراه با یکی از دوستانم - سیمین جان - هستم، اما احساس دلتنگی شدیدی تمام وجودم را فرامیگیرد.

نوای دلنشین «کجا بید ای شهیدان خدایی» فضای اتوبوس را پر کرده و در این لحظه، یاد شهدا مرا از حال و هوای دلتنگیم خارج میکند. احساس میکنم همتی مانند همت شهدا چیز است که در این روزگار به ندرت یافت میشود و من هیچگاه این همت و عزم و اراده را نداشته‌ام.

ساعت ۵ بعدازظهر است که به قم میرسیم. نوای شورانگیز دیگر همراهان بسیجی که ارادت خود را به حضرت معصومه(س) و امام زمان(عج) نشان میدهند، در اتوبوس طنین افکن میشود.

در طی مسیر، گاه با سیمین مشغول صحبت
میشوم و درباره چیزهایی که در انتظارمان است صحبت
میکنیم و گاه هردو با دیگر همسفرانمان همراهی
میکنیم. صدای گریه همسفرمان، که یک ردیف جلوتر
از ما نشسته و سعی در مخفی کردنش دارد، به گوشمان
میرسد و به حالش غبطه میخوریم. به نوای مداح گوش
میکنند و اشک میریزد:

ای ساربان آهسته ران، آرام جان گم کرده‌ام...

یکشنبه ۱۳۸۴/۱۲/۲۸

ساعت ۶:۱۰ صبح است. به اندیمشک رسیده‌ایم و
به اندازه اقامه نماز صبح توقف داریم.

اینک ساعت ۹:۱۰ است که به اهواز رسیده‌ایم و در
مسیر سوسنگرد به مسیرمان ادامه می‌دهیم. در طول
مسیر و در کنار جاده، تابلوهای مرکز آموزش شهید
محللاتی، پایگاه عملیاتی مالک اشتر و پادگان
ثامن‌الائمه خودنمایی میکنند. از میدانگاهی که راه
سوسنگرد جدا میشود، از طرف مسئولین سفر اعلام
میشود که پرده‌ها باید کشیده شوند. دلیلش را
نمیدانیم. اما تا ساعت ۱۰:۴۵ وضع به همین صورت
است و بعد از آن، مجازیم پرده‌ها را عقب بکشیم.

وارد سوسنگرد شده‌ایم. اما به نظر میرسد برنامه
مشخصی وجود ندارد! یا شاید هم به ما اعلام نمیکنند.
در هر حال، به سمت دهلاویه حرکت می‌کنیم.

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۵

ساعت ۱۱:۱۵ صبح به دهلاویه میرسیم. محل شهادت دکتر مصطفی چمران.

فرازی از مناجاتهای آن عاشقِ خالق بی‌همتا بر دیوارهای محل شهادت خودنمایی میکند:

«خدایا تو را شکر که راه شهادت را بر من گشوده، دریچه‌ای پرافتخار از این دنیای خاکی به سوی آسمانها باز کردی و لذتبخش‌ترین امید حیاتم را در اختیارم گذاشتی و به امید استخلاص، تحمل همه دردها و غمها و شکنجه‌ها را میسر کردی.»

سنگ قبر شهید گمنامی را میبینیم که با تمثالی از گل لاله بالای آن، ۱۷ روز پیش از آمدنمان اینجا را با حضورش متبرک کرد.



«هوالشهید به پاس
دلاورمردیهای بزرگ
سردار سپاه اسلام
شهید دکتر مصطفی
چمران پیکر مطهر
یک شهید گمنام در
تاریخ ۱۳۸۴/۱۲/۱۱
در این مکان به خاک
سپرده شد نثار روح
هر دو شهید صلوات»

پس از زیارت قبر این شهید گمنام، اینک به نمایشگاه دکتر میرویم. نمایشگاهی از مدارک، عکسها و نقاشیهای دکتر. مدارک تحصیلی دکتر از ابتدای تحصیل، تا مدرک دکتری فیزیک پلاسما. همچنین، دستخطی از امام(ره) که شهید چمران را به عنوان وزیر دفاع معرفی کردند. در محوطه سالن، فیلم زندگینامه دکتر در حال پخش شدن است. عده زیادی مشغول تماشای آن هستند. ما هم به تماشا می‌ایستیم. به لحظه شهادت دکتر میرسیم: سال ۶۰، اصابت گلوله خمپاره، شهادت در حین انتقال به بیمارستان سوسنگرد... همه میگیرند. چه فضای باصفایی... حضور خداوند در این لحظات ملموس شده...

بازدیدمان از نمایشگاه دکتر هم به پایان میرسد و به سرعت عزم رفتن میکنند. ساعت ۱۲:۲۵ است که به سمت هویزه حرکت میکنیم.

ساعت ۱:۴۰ به هویزه میرسیم و تا ۲:۴۵ فرصت داریم برای اقامه نماز و زیارت مزار ۶۸ شهید مدفون در هویزه و در میان آنان شهید سید حسین علم‌الهدی. جوان ۲۲ ساله‌ای که فرماندهی سپاه هویزه را بر عهده دارد و در دی‌ماه سال ۱۳۵۹ در هویزه به شهادت میرسد. همزمان سه تانک عراقی به طرفش شلیک میکنند. خاکریز سید از بین میرود و جسدش کمی آن طرفتر از خاکریز روی زمین می‌افتد.

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۷

«به راستی در این نظام الهی، به کجا میتوان نگریست که جلوه‌های نصرت خدا در آن تجلی نداشته باشد؟ ما مؤید به نصراللهیم و زود است که دروازه‌های آن فتح بزرگ نیز بر ما گشوده گردد.»

سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی

به راستی که انسان در میان مزار این شهدا خود را بی‌ارزش و ناقابل‌میداند و با خود فکر میکند آنها انسان بودند یا ملائکه در قالب انسان؟ و چه عاشقانه خالق خود را میپرستیدند.

«به راستی کدام جاذبه قدرتمندی است که این دلاوران جنگاور حق‌پرست را از سرزمینهای بلند کوهستانی یا از دل دیار گرم کویر بدینجا کشانده است، تا به دست آنان پشت ظلم را بشکنند و راه تاریخ به سوی عصر نور گشوده شود؟»

سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی

اینک ساعت ۵ بعدازظهر است و ما در طلائی‌ه به سر می‌بریم. دو طرف مسیر تا چشم کار میکند بیابان است و بیابان. هیچ چیزی جز مشتی خاک به چشم نمی‌خورد.



اما عکس تعدادی از شهدا بر روی تابلوها نمایان است و ماکتی از عملیات خیبر و بدر و اطلاعاتی راجع به این دو عملیات:

عملیات خیبر: رمز عملیات یا رسول الله. تاریخ شروع ۶۲/۱۲/۳ - منطقه عملیات: هورالهویزه و جزایر مجنون.

عملیات بدر: بارمز: یا فاطمة الزهراء - در تاریخ ۶۲/۱۲/۲۰ - منطقه عملیات: شرق رودخانه دجله.



به راستی شهدا کجايند و ما کجا؟ آنان چطور در اين بيابان، شبها و روزها را ميگذرانندند و ما چطور طاقت يك نيمروز آفتاب اينجا را نداريم! اينک با پاهایی برهنه، قدم در راهی ميگذاريم که ساليان پيش شهدا و مجروحين و رزمندگان و بسيجيان با قدوم مبارک خود، آنجا را متبرک ساختند. به اين اميد که خاک طلاييه ما را هم در جمع دوستدارانش پذيرد. ان شاءالله
اينجا مکانيست که شهيد همت و شهيد باکری به شهادت رسيدند.

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۹

اینجا مکانیست که افتخار زمینش وجود شهدا
بوده.

اینجا مکانیست که افتخار خاکش سجده بندگان
خاص خدا بوده.

اینجا مکانیست که...

زبان از توصیف این مکان قاصر است...

اینجا طلائی است.

و حال مجبور به ترک طلائی هستیم و به سمت
محل استقرارمان در حرکت.

ساعت ۹ شب است. بالأخره بعد از ۳۰ ساعت، که
تنها ۴ ساعت آن را خارج از اتوبوس بودیم، به دبستان
شهید عباسپور در خرمشهر میرسیم و آنجا اقامت
خواهیم داشت. از خستگی دیگر چیزی نمیفهمم...

دوشنبه ۱۳۸۴/۱۲/۲۹

ساعت ۱۰/۵ صبح است و ما در حاشیه اروند به سر
میبریم. صدای سید شهیدان اهل قلم در محوطه
پیچیده است:

«مبادا غافل شویم و روزمرگی ما را از حضور تاریخی

خویش غافل کند...»

صدای خمپاره و مسلسل با صدای «الله اکبر»
رزمندگان در محوطه، تداعی کننده فضای آن زمان
است. نخلهای سربریده دو طرف مسیر یادآور استقامت

و دلاوری رزمندگان است و به قول یکی از همسفران:
«صدام تنها زورش به نخلها رسیده!»
«این نخلستانها مرکز جهان است و اگر باور نداری،
خود به خیل این یاوران صاحب الزمان بپیوند تا دریابی
که چه میگویم. مگر نه این است که زمان در کف
صاحب الزمان است و اینان نیز یاوران او؟»



این نخلستانها مرکز جهان است. چرا که بهترین
بندگان خدا، یعنی بنده ترین بندگان خدا، در اینجا گرد
آمده اند تا بر صف کفر بتازند و بند از اسرای شب برگیرند
و آیینه فطرتها را از تیرگی گناه بزدایند و کاری کنند تا
جهان بار دیگر اهلیت ولایت نور را پیدا کند.»
سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی
کنار اروند ایستاده ایم و از محل تعیین شده و کنار
تابلو «لشکر ۲۵ پیاده کربلا» به تماشا میپردازیم.
اینطور که شنیده ام، این لشکر ابتدا تیپ ۲۵ کربلا و
متعلق به سپاه بوده و بعد از تبدیل شدن به لشکر، آقای

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۱۱

مرتضی قربانی فرماندهی آن را بر عهده داشته. لشکر خطشکن سپاه به حساب می‌آمد. در اکثر عملیاتها از طریق القدس به بعد شرکت داشته، مثل عملیات فتح المبین، بیت المقدس، رمضان و والفجر ۸. در همین عملیات والفجر ۸ بود که به عنوان خطشکن اول سپاه وارد عمل شده و به ارونند می‌زند و از این طریق، می‌توانند فاو را بازپس بگیرند.

ای ارونند!

ما را به موج خونین یارانمان گره بزن.

اینجا سرزمین عشق است، بال بگشایید... تا کربلا راهی نیست.

و ما راهمان را به سمت شلمچه انتخاب میکنیم...
ساعت ۳:۲۵ بعد از ظهر است که در مسیر شلمچه قدم بر میداریم.

منطقه عمومی خرمشهر، منتهاالیه جنوب غربی ایران. نقطه مرزی ایران و عراق. گمرک مرزی ایران، فاصله تا خرمشهر: ۱۷ کیلومتر. حال هوای شلمچه را استشمام می‌کنیم.

«شلمچه قطعه‌ای از بهشت است.»

جملاتی که گاه روی دیوارهای شهر خودنمایی میکنند، حاکی از این است که مردم اینجا هنوز دوران سختیها را فراموش نکرده و با خاطرات آن روزها، روزگار می‌گذرانند.

اینجا شلمچه است، سرزمین عشق.

اینجا قطعه‌ای از بهشت است روی زمین.
اینجا فقط الطاف الهی حاکم است و ابلیس را در
اینجا راه نیست.

اینجا وجود انسان رنگ و بویی دیگر میگیرد: رنگ و
بویی خدایی.

اینجا مکانیست که انسان شهدا را با چشم دل
ملاقات میکند.

اینجا مکانیست که از سالیان پیش، با شنیدن
نامش، دلم به لرزه می‌افتاد و گویی میدانستم روزی قدم
به این سرزمین خواهم گذاشت.

اینجا محل عشق‌بازی شهدا با پروردگار و
معبودشان بوده.

کمی آن طرفتر راوی مشغول ارائه توضیحاتیست،
اما من و عده‌ای دیگر، هرکدام در گوشه‌ای دیگر از
خاک شلمچه مات و مبهوت اینجا شده‌ایم. هرکس به
طریقی با شهدا درد دل میکند و من، سر به سجده
میگذارم و روی خاک پاک شلمچه مشغول خواندن
زیارت عاشورا میخوانم.

«...اللهم اجعل محیای محیا محمد و آل محمد و

مماتی ممات محمد و آل محمد...»

چه حضور عجیبی! چه صفای عجیبی!

کاش میشد روزهای متمادی با خاک شلمچه حرف

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۱۳

هرکس در گوشه‌ای مشغول راز و نیاز با خدای خویش است؛ از شهدای خاک پاک شلمچه طلب شفاعت میکند و از خدای شهدای شلمچه درخواست عفو و مغفرت مینماید.

یادمان شهدای شلمچه در این محل خودنمایی می‌کند. یاد شهدای عملیات کربلا ۵، بسیجیان و «مخلصین له الدین» که اینجا به دیدار معبود خود شتافتند و ما اینک با قدم گذاشتن در مسیرشان، دلهامان به جوش می‌افتد و سرهامان از شدت شرم به زیر.

صدای عملیات در فضای شلمچه پیچیده و حال و هوای دوران دفاع مقدس را ملموس و واقعی کرده است. جنگ‌های سنگینی همچون کربلا ۵ و بیت المقدس در اینجا رخ داده است و حال یادگاریست از آن دوران برای راهیان نور...

کاش ما نیز همراه شهدا بودیم.

کاش ما هم خلوص و پاکی شهدا را داشتیم.

کاش تنها گوشه‌ای از عشق‌بازی شهدا با خدا را درک میکردیم.

کاش شهدا ما را نیز به دنیای خود میبردند و...

و از همین زمین خاکی مقدس و مقرب، به عرش اعلی می‌رفتیم.

کاش میشد در همین زمینی که شهدا در آن قدم برداشته‌اند، می‌مردیم.



کاش میشد همه جای زمین مثل زمین شلمچه بود، با حال و هوایی که...

اما نه! شلمچه قطعه‌ای از بهشت است. شلمچه زمین نیست که خدا به آن نظر خاص دارد. شلمچه مکانیست که بندگان خاص خدا در آن قدم گذاشته‌اند.

اینجا شلمچه است، قطعه‌ای از بهشت. افتخار خاک شلمچه به این است که روزی شهدا بر آن قدم گذاشته‌اند و اینک افتخار ما این است که بر خاک شلمچه گام می‌نهیم، در مسیر شهدا قدم می‌گذاریم و بر خاک پای آنان بوسه می‌زنیم.

غروب از راه میرسد و گویی شهدا حضور خود را نمایانتر کرده‌اند. ستارگان شب بر سر زائرین نورافشانی میکنند.

چه شبهایی داشتند شهدا با خدای شب، با آفریدگار ستارگان.

احساس میکنی خداوند حضورش را در ستارگان به تو نشان میدهد. احساس میکنی ستاره‌ها آنقدر به تو نزدیکند که هر دم میتوانی آنها را در دست بگیری... احساس میکنی... چه شبهایی داشتم با ستارگان و اینک چقدر به من نزدیکند و دیدنی‌تر.

کاش میشد ساعتها روی این زمین خاکی نشست و با شهدا حرف زد. کاش میشد ساعتها روی این خاک مقدس سر بر سجده می‌گذاشتم و می‌گریستم و با معبودم راز و نیاز میکردم. کاش میشد لحظه تحویل سال هم اینجا بودیم... اما افسوس! ولی غروب شلمچه هم دیدنیست و دل را می‌لرزاند.

«انعکاس غروب آفتاب در آبگرفتگی شلمچه تمثیلی تاریخی است. آیتی است از آیات قدسی آفرینش که در خود راز یک سنت تغییرناپذیر را نهفته دارد. شلمچه گرم است، به گرمای کربلا؛ و لفظ «گرم» هرگز به گرمای کربلا نیست. آفتاب تشنه است، سایه هم تشنه است، و در آن گرما، حتی یخ هم تشنه است. در آن گرما، اگر کسی از تو بازپرسد که چرا آنهمه را رها کردی و این آوارگی را به جان خریدی، چه پاسخی خواهی داد؟ اگر امتیازات متعارف از میان برخیزد، دیگر جز عشق چیست که آدمها را به هم پیوند میدهد؟ در این ملجأ عشاق، شرط قبول تنها عشق است و اگر این شرط را داشته باشی، دیگر چه تفاوتی میکند که آهنگر باشی یا زرگر؟ یکی هم زرگر بود، اما طلای

حقیقی را در وجود بسیجیها یافته بود و همه افتخار را در چاکری آنها، دوختن چارقشان و شانه کردن سرشان. و جز جهاد در راه خدا، کدام افتخار بالاتر از خدمتگزاری مجاهدین؟»

سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی

اینجا شلمچه است. در خاک پاک شلمچه حضور خدا را به وضوح حس میکنی. اما افسوس! لایق آن نبودیم تا در این زمین مقدس و با دعوت شهدا، به دیدار حق نائل شویم. اینجا شلمچه است...

اما حسرت دیدار و زیارت دوکوهه در دلها مان باقی ماند.

من نمیدانم دوکوهه چه داشت که ما را لایق ندانست تا به زیارتش برویم. کاش دوکوهه ما را قابل میدانست تا آنجا بودیم. کاش تحمل جای پاهای ضعیف و بی مقدار ما را هم در میان رد پای بسیجیان عاشق میداشت. کاش...

«اگر بررسی دوکوهه کجاست، چه جوابی بدهیم؟ بگوییم دوکوهه پادگانی است در نزدیکی اندیمشک که بسیجیها را در خود جای میداد و بعد سکوت کنیم؟ پس کاش نمیپرسیدی که دوکوهه کجاست. کاش تو خود در دوکوهه زیسته بودی که دیگر نیازی به این سوال نبود. اگر شهدا نبودند و بسیجیها، آنچه میماند پادگانی بود

بخش اول: کاروان راهیان نور / ۱۷

در اندشت و... اما دوکوهه سالها با شهدا زیسته است، با بسیجیها؛ و از آنها روح گرفته است. جا دارد که دوکوهه مزار عشاق باشد. زیارتگاه عشاقی که از قافله شهدا جامانده اند. دوکوهه! تو یک پادگان نیستی، تو قطعه‌ای از خاک کربلایی.»

سید شهیدان اهل قلم، شهید سید مرتضی آوینی

سه‌شنبه ۱۳۸۵/۱/۱

ساعت ۷:۴۰ صبح است و منتظریم تا حرکت خود را به سمت تهران آغاز کنیم. متأسفانه با اینکه محل اقامتمان در خرمشهر بود، اما حتی از دیدار مسجد جامع خرمشهر هم محروم شدیم و تنها دیدارمان از خرمشهر، خیابانهایی بود که از داخل اتوبوس میدیدیم! اینک باید از از منطقه خداحافظی کنیم. هر عهدی با شهدا بستیم، دیگر نوبت به عمل میرسد تا میزان وفاداریمان به شهدا معلوم گردد.

و تنها خاطراتی باقی ماند از این سفر بسیار کوتاه... و باز باید کوله‌بارمان را برداریم و برویم.

«من تصمیم دارم که از این به بعد آدم خوبی باشم. دست از گناهان بشویم. قلب خود را یکسره تسلیم خدا کنم. از دنیا و مافیها چشم بپوشم؛ آری! تنها لذت خویش را در آب دیده قرار دهم.»

دکتر شهید مصطفی چمران

بخش دوم:

آموزش میدانی هیئت معارف جنگ شهید

سپهد علی صیادشیرازی

(۱۳۹۱/۰۲/۱۴ الی ۱۳۹۱/۰۲/۱۱)

یکشنبه ۱۳۹۱/۱/۲۸

بالآخره انتظار به سر رسید. امروز یکشنبه بیست و هشتم فروردین ماه عیدی زیبایی از تیمسار آراسته (پدر خوانده ام) گرفتم. بعد از شش سال، باز هم عازم سفری خواهم شد. سفری دور به جایی نزدیک، سفری از خود من تا به خودم...

مجدداً راهی سرزمینی خواهم شد، که هنوز هم با خواندن خاطرات مکتوب آن روزها و دیدن عکسهای بایگانی در آلبوم زندگی، بغضی گلویم را میفشارد و گه گاه نم باران چشمانم، کویر گونه هایم را نوازش میکند.

وقتی تیمسار خبر همراهی - هرچند کوتاهم - را زمزمه میکرد، نگاهم به چهره اش بود، اما گویی در حال تماشای فیلم سفر شش سال پیش بودم. صدایش به گوشم میرسید، اما صدای سید شهیدان اهل قلم در اروند را میشنیدم که:

«مبادا غافل شویم و روزمژگی ما را از حضور تاریخی

خویش غافل کند.»

باز هم یکی از آرزوهای شیرینی که در دل داشتم، با محبت یگانه معبودم - الله - به واقعیت بدل خواهد

شد. چه کسی باور میکرد، آن زمانی که به تیمسار گفته بودم «مرا هم با خود ببرید» روزی دست‌یافتنی شود؟ طی یادآوریه‌های گاه و بیگاهم به تیمسار، پیگیر درخواست قدیمی‌ام از ایشان بودم. البته این بار نه با کاروانیان راهیان نور، که در معیت دانشجویان سال سوم دانشگاه‌های افسری ارتش (زمینی، هوایی، دریایی، پدافند و ساحفاجا*) و در آموزش میدانی معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی خواهم بود. یقیناً تجربه‌ای متفاوت‌تر از قبل خواهم داشت.

شوق و شعفی در درونم برپاست از حصول نتیجه! شاید پیگیری بیش از حدم این نتیجه را در پی داشت... شاید دلتنگی بیش از پیشم... شاید هم نیاز شدیدم به استشمام یک مشت هوای پاک و ناب... اما هرچه بود، یقیناً رحمانیت الله عزیز بود و هرچه هست، الطاف بی‌پایان الله مهربان است که در لحظه لحظه زندگیم تجلی می‌یابد. اینک من چه راحت و سبک خود را در آغوش آن یگانه معبودم رها کردم و او چه بنده‌نواز درها را به رویم می‌گشاید.

هنوز مشغول شنیدن صحبت‌های تیمسار هستم - گرچه باید اعتراف کنم چیزی متوجه نمیشوم - زیرا دل

* دانشگاه افسری امام علی(ع) نیروی زمینی؛ دانشگاه افسری شهید ستاری نیروی هوایی؛ دانشگاه افسری امام خمینی(ره) نیروی دریایی؛ دانشگاه افسری خاتم‌الانبیاء پدافند هوایی؛ دانشگاه افسری علوم و فنون فارابی سازمان حفاظت و اطلاعات ارتش جمهوری اسلامی ایران.

و قلب و روح و فکر و وجود و تمام سلولهایم بی وقفه تو را
صدا میکنند و تو چه زیبا - هر بار - پاسخ میدهی و مرا
مشتاقتر کرده‌ای برای وصال... الله.

مدتی هست نگاهم به تماشای خداست

و امیدم به خداوندی اوست

خدای من! مدتیست که دل و روح و قلب و تک‌تک
سلولهای بدنم به دنبالت هستند. هر بار با ذکر «الله»،
پربرکت و برترین نام در عالم، دلم به لرزه میفتد و قلبم به
سویت پر میکشد. گویی سینه‌ام گنجایش قلبم را ندارد.

الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ

محبوب من! یگانه معبودم! میدانی بی‌قراریم از
چیست و میدانی تنها شوق وصال تو در دلم شعله
کشیده و این سفر را بهانه‌ای میدانم برای وصال.
الله مهربان! این بار تنها تو را از تو خواهانم و دل
کوچکم در سینه به عشق وصال تو میتپد، که تویی عالم
به راز دلها.

یکشنبه ۱۳۹۱/۲/۳

امروز آخرین دیدارم با تیمسار، قبل از سفرم خواهد
بود. یکشنبه سوم اردی بهشت ۹۱.

به محض دریافت بلیط، لبخندی از سر شوق بر
لبانم نقش بست، که راهی برای مخفی نگاه داشتنش
نداشتم. گرچه تاریخ شروع سفرم با شروع اردوی
دانشجویان متفاوت است و دلگیرم از اینکه شش روز

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۲۱

دیرتر به اردوگاه خواهیم رفت و تنها چند روز آخر را حضور خواهیم داشت، اما بعد از اینهمه سماجت، همین چند روز هم غنیمتی است با ارزش. که میدانند؟! شاید آینده سفر مجددی را رقم بزنند. حال که آرام آرام به سفر نزدیک میشوم، امیدوارم سفری پر بار پیش رو داشته باشم و بیشتر به تو نزدیک شوم...

الله! معبود و معشوق من! میدانی چه لذتی در وجودم حس میکردم، وقتی توضیحات تیمسار را گوش میدادم و سه کتابچه «چرا و چگونه»، «راهنمای کلیدواژه‌ها» و «بندر امام خمینی و سیادت دریایی» را تورق میکردم، که توصیفش در کاغذ نمیگنجد و تنها تو میدانی که به عشق تو این سفر را - این بار - آغازگر هستم.

یگانه محبوبم! تو را به خودت، به نام مقدس خودت قسم میدهم، حضور زیبا و آرامبخش را از من دریغ مدار و لحظه لحظه اشتیاق وصال را در من بیفزا، که هیچ لذتی را برتر از آن ندیدم و هیچ اشکی را زلالتر از لحظات اتصال به تو نیافتم. باشد که اشکهایم صفای دل و پاکی قلبم را به ارمغان بیاورد.

الهی و ربی من لی غیرک

دوشنبه ۱۳۹۱/۲/۱۱

سرانجام روز موعود فرارسید. دوشنبه یازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۹۱. همسفرانم خانم و آقای

محمودی و علیرضا (پسر کوچکشان) نیز کنارم هستند. میان زمین و آسمان هستیم. آسمانی که همیشه برایم آرامش به همراه داشت و نشانگر عظمت و قدرت یگانه معبودم بود.

وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ

الله عزیز! باز هم تنها وصال تو را میجویم، درخواستم این است که جزو ذاکرین صادق و عاشقت باشم که صبحگاهان و شامگاهان، با تضرع و خوف، آرام و در دل، ذکر تو را میگویند.

اینک به آسمان نزدیکترم. آسمانی که خلقتش را بسی پیچیده‌تر از خلقت انسان عنوان کردی، تا این مخلوق خاکی را از کبر و غرور دور سازی، اما با آفرینش همین مخلوق خاکی بود که «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» گفتی. کاش وجودم موجب مباهات در عرش بود، تا اینطور شرمسار و سرافکنده نبودم. میدانی که چه شبها و روزهایی سر به آسمان بلند کردم و نجوا... اینک حضورت را در کنارم بیشتر احساس میکنم و دلم با ذکر نام زیبایت، که جامع جمیع صفات توست - الله - به لرزه میفتد، اما آرام میگیرد.

به فرودگاه دزفول رسیدیم. از آنجا برای نماز و ناهار، به محل اقامت‌مان، پایگاه هوایی دزفول، می‌رویم. سعی میکنیم هرچه سریعتر کارهایمان تمام شود تا «سفر به جزابه» را آغاز کنیم، اگر دیر نشود...

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۲۳

ساعت حوالی ۳:۱۵ بعد از ظهر است. طی تماس تیمسار، دیگر فرصتی برای چزابه نیست. از تنگه چزابه جا ماندیم. مربوط به عملیات طریق القدس. بچه‌های بسیج حمله کردند که عراق تعدادی را تکه‌تکه کرد، اما آنها عقب نشستند، تا اینکه بچه‌های ارتش رفتند و پل سابله، بستان آزاد شد. کاروانیان بعد از کلاس زیارتی خواندند و مانند کاروانیان راهیان نور، به یاد جوانان پرپر شده آنجا، روضه علی اکبر (ع) خواندند و سینه‌زنی کردند.

«برادران من! پروردگار خودش وعده داده است که اگر برای او مجاهده کنیم، آن هم مجاهده نیکو، او راه را بر ما مینمایاند که او با نیکوکاران است. خودش فرموده: وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ» صیاد دلها، شهید سپهد علی صیادشیرازی با برنامه‌ریزی تیمسار، به سمت شوش و دانیال نبی (ع) حرکت میکنیم. یک ساعت آنجا فرصت داریم و بعد از آن باید حرکت کنیم.

ساعت حوالی ۴ است که به زیارت دانیال نبی (ع) میرویم. دو رکعت نماز عشق اقامه میکنم برای وصال به الله عزیز؛ ان شاء الله به زودی اتفاق افتد. قطرات اشکی که بر گونه‌هایم میچکد، جلادهنده روح و قلبم در نماز شده. نمیدانم در درونم چیست که اینطور بی‌قرارتر از همیشه شدم! آیا لایق بندگی هستم، که در نمازم

اشک میریزم و همچون کودکی سرگشته به دنبال پناه
میگردم؟ که تویی تنها پناه بی پناهان.



از زیارتگاه بیرون می‌آییم. هنوز مقداری زمان
باقیست. از آنجایی که ارگ داریوش، طبق اظهار
نگهبان آنجا - دوشنبه‌ها تعطیل است، نمیتوانیم از آنجا
بازدید کنیم؛ لذا سوار ماشین میشویم. آرام‌آرام به سمت
پل عبدالخان و تپه‌های رملی حرکت میکنیم. چند باری
در طول مسیر، با تیمسار در تماس هستم، تا از محلمان
مطلع باشند. فرماندهان اینجا به لفظ دیگران - همه -
«امیر»ند و به لفظ من «تیمسار»! میگویند «خواهی
نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو»، اما من هیچگاه
پایبند به این مثل نبوده و نیستم!

بعد از کمی ماشین‌سواری، به تپه‌های رملی پشت
ارتفاعات میشداغ، نزدیک تنگه سعده میرسیم. در هر
قسمت، مجبوریم به خاطر کلاس دانشجویان، صبر
کنیم و بعد به محل مورد نظر برویم، و برای اینکه برنامه

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۲۵

کلاس بعدی و محل بعدی به تعویق نیفتد، بازدیدهایمان کمی با عجله رقم میخورد. از ماشین پیاده نمیشویم. تیمسار کیا داخل ماشین ما میشوند و همانجا توضیحاتی در مورد محل حضورمان میدهند:

«ارتفاعات پشت سرمان ارتفاعات میشداغ است. تنگه‌ای که پشت سرمان است، به نام تنگه سعده یا تنگه میشداغ میباشد. میشداغ بلندترین ارتفاع استان خوزستان است. آن تپه‌ها که در دوردست میبینید، تپه‌های الله‌اکبر است. در عملیات طریق‌القدس، عراقیها پایین آن ارتفاعات، پشت تپه‌های الله‌اکبر بودند. ما به خاطر اینکه پشت نیروهای عراقی نیرو پیاده کنیم و به عراقیها از پشت ضربه بزنیم و وارده منطقه‌شان بشویم، اینجا یک جاده درست کردیم. جاده رملی که ما درست کردیم، به طول هفت کیلومتر، از اینجا مستقیم به پشت ارتفاعات میرود. پرسنل این جاده را در تاریکی شب، ظرف ۱۵ روز احداث کردند.



جاده درست کردن روی رمل بسیار سخت است. ابتدا باید خاک را بکوبی، روی خاک، خاک رس بریزی... ما در بعضی جاها مجبور بودیم کیسه گونی بریزیم و روی کیسه گونی خاک بریزیم و روی آن مالچ بریزیم تا جاده سفت شود و تانک و خودرو بتوانند عبور کنند.

شب عملیات - هشتم آذرماه ۶۰- باران می‌آمد. جاده رملی کمی سفت‌تر شد. در نتیجه، عبور و مرور راحت‌تر انجام میشد. پرسنل از روی جاده عبور کردند، در تاریکی مطلق شب، البته برای اینکه پرسنل از طرفین جاده پراکنده نشوند و در مسیر پیشروی قرار داشته باشند، تعدادی فانوس در مسیر راه روشن کرده و گذاشته بودند تا پرسنل ببینند و از لابه‌لای فانوسها رد شوند. فانوسها حدود ۶۰۰-۵۰۰ متر از هم فاصله داشتند و سوسوی آنها پرسنل را به طرف مواضع عراقیها هدایت میکرد. حدود ساعت ۴-۳ صبح پشت مواضع عراقیها رسیدند. عراقیها فکر میکردند که ما زمانی حمله میکنیم که هوا مهتابی باشد، چون وسایل روشن‌کننده رزمی نداریم، لذا از نور مهتاب استفاده میکنیم. چون آن شب بارانی بود، فکر نمیکردند ما حمله کنیم. اما زمینه مساعدی برای ما بود. حمله کردیم و وارد مواضع عراقیها شدیم که در حال استراحت بودند. توپخانه عراقیها سقوط کرد. نیروهای احتیاطشان به طور کامل غافلگیر شدند. ما از پشت

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۲۷

وارد مواضع نیروهای عراقی شدیم، از روبه‌رو هم حمله بسیار سنگینی به نیروهای عراقی شکل گرفت، بویژه در ضلع شمال رودخانه کرخه که دو تیپ حضور داشتند: تیپ ۳ لشکر ۹۲ ارتش به فرماندهی سرهنگ جعفر لهراسبی و تیپ ۱۴ امام حسین (ع) سپاه به فرماندهی شهید خرازی.

این جاده رملی به جاده آزادی و جاده پیروزی و جاده فانوس هم معروف است.»

به سمت قرارگاه حرکت میکنیم. در سوله‌ای که فرمانده پادگان میشداغ و عناصر ستاد او در آنجا مستقر بودند. قرار بود زمان جنگ، در آن محور عملیاتی انجام شود و شهید صیاد در آنجا مستقر شود، اما عملیاتی انجام نشد و پادگان میشداغ مورد استفاده جنگی قرار نگرفت. و اینک در اینجا اتاقکی را در اختیار ما قرار میدهند.

با همسفرانم نشستیم. مشغول نوشتن سیاه‌مشقه‌ایم بودم که صدای «یاالله» تیمسار همراه با ضربه‌های کوتاه به در شنیده شد. منتظر بودم. ندایی درونم گفته بود که ایشان دقایقی افتخار حضور میدهند. صدایی که دیروز پای تلفن شنیده بودم، خسته‌تر از چهره امروز بود که دیدم. الحمد لله رب العالمین. دقایقی که به سرعت برق و باد سپری شد، پای صحبت‌های تیمسار نشستیم. برنامه امشب را اعلام

کردند، خاطره‌ای از آقا گفتند، گپ و گفتی کوتاهی هم انجام شد.



«امشب مانور داریم. من نگران این کوچولو (علیرضا) نباشم؟ از صداها نترسید. اینجا انواع صداها هست. توپ ۱۳۰ و خمپاره و نارنجک که همه

گلوله‌های جنگی است. اینجا همه اینها را حس میکنید... زمین خاکی است، اما قابل عبور است، بعد از اینکه منطقه را دور میزنید و عملیات تمام میشود، یک جایی هست که دانشجویان می‌ایستند و عزاداری میکنند، یاد عاشورا میکنند. بعد از آن هم سوار ماشین میشوند و برای استراحت به پایگاه میروید تا فردا ساعت ۷ صبح. مقداری خسته میشوید، اما خودتان خواستید... برای تفریح نیامدید!»

البته به ما قول دادند که: «ان شاء الله دور بعدی شما را میبریم قسمت جنوب خوزستان، که ندیدید. ما جنوب خوزستان رفتیم و الآن آمدیم به شمال خوزستان. در قسمت جنوب خوزستان عملیات‌های

بیت المقدس و ثامن الائمه و عملیات‌های دیگری بود که همگی را برای دانشجویان تشریح کردیم.»

بعد از نماز مغرب و عشاء و صرف شام، راهی بیابان میشویم. رزم شبانه را مینگرم و بزم عاشقانه‌ای با الله دارم. زیر نور مهتاب - سنگ صبور و محرم رازهایم - و برقه‌های آسمان که زیبایی شب را صدچندان می‌کرد.

مهتاب زیبا و بی‌نظیرم! این بار، با دیدنت نه اشک دلتنگی میریزم و نه غصه بر دوشت میگذارم، بلکه از عظمت الله و آفرینشش به شوق می‌آیم و با تمام وجود، نام مقدسش را زمزمه میکنم و از دیدن تو که اثری از آثار قدرتش هستی، به وجد می‌آیم.

ماه من! این بار در این بیابان و رزم شبانه، در چهره مهربانت، نور الله را نظاره‌گرم و عاشقانه دل به الله میسپارم. گویی به سمت بال می‌گشایم... «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»

در همین افکار هستم، که با صحبت و گلایه تیمسار از عده‌ای از دانشجویان، پشت میکروفن، تنم به لرزه می‌افتد:

«مقداری خستگی را بر تن من باقی گذاشتید [...] دلم شکست [...] در وقت نماز جماعت، جمعی کنار محل اقامه نماز جماعت بایستند و در این مکان مقدس، در نماز جماعت شرکت نکنند، اینها ضرر کردند، این فرصت شاید تا پایان عمرشان گیر نیاید که اینجا بیایند و در جمع رزمندگان نماز جماعت بخوانند.

از دستشان رفت آنهایی که در نماز جماعت شرکت نکردند. اگر من جای آنها بودم، والله قسم امشب تا صبح نماز میخواندم و پوزش میطلبیدم از این مکان و از شهدا و از حضرت حق باری تعالی. تکرار نکنید عزیزان! این فرصتها از دست میرود [...]

تلنگری خوردم از صحبتهای بزرگی که افتخارم «دخترکم» خطاب کردن منش است.

«همرزمان عزیزم! بیایید برای خدا باشیم، مخلص برای او باشیم؛ آن وقت او هم برای ما خواهد بود، زیرا آن وقت این حدیث قدسی تحقق می‌یابد که: مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ» صیاد دلها، شهید سپهبد علی صیادشیرازی

به تماشای مانور شبانه نشستیم و سپس پشت سر دانشجویان حرکت کردیم. اگر در «اروند» صدای عملیات از دستگاه‌های الکترونیکی پخش میشد، این بار صداها از کنار گوشمان عبور میکنند و آتش در چند قدمیمان به زمین فرود می‌آید...



بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۳۱

زمین! مخلوقی که تمایل نداشتی مقداری از خاک
درونت برداشته شود و به عرش سفر کند! شاید تاب
قرب نداشتی! شاید هم میدانستی که امثال من باعث
سرافکندگیّت هستیم. نمیدانم چرا بر خلاف میلّت، گل
وجودمان از تو شکل گرفت! اما اینک افتخار کن به
وجود شهدایی که در این خاک مقدس به دیدار حق
شتافتند...

با ذکر «الله» و فرازهایی از زیارت عاشورا در دلم،
کار پایان میگیرد و من با هر صدا و آتش، بیشتر به یاد
معبودم میفتم.

پروردگارا! چه حقیر و ضعیفم، اما چه بی‌باک در
برابر گناه!

چقدر از تو دورم و تو چه نزدیک به من!
چه قدرناشناس هستم در برابرت و تو رؤف و
بنده‌پذیر!

چطور در فراق زنده‌ام، راه میروم و نفس میکشم؟!
با چه رویی ذکر تو میگویم و باز خود را به گناه آلوده
میسازم؟!

محبوب من! هر لحظه دلم در سینه صدایت میزند و
تورا میطلبد.

کاش به وصالت میرسیدم...

از فراق تو شده حال من خسته پریشان

«عزیزان هم‌رزم! بدانیم که سختیها برای ارتقاء و کمال ماست و بدانیم بعد از شهادت، هیچ سختی نیست، آسایش است و آرامش و سعادت جاوید.»
صیاد دلها، شهید سپهد علی صیادشیرازی
لحظات بازگشتمان است. آرام آرام گونه‌هایم نمناک شده؛ اما سعی دارم پنهان کنم سوز درونم را. مجدداً به تیمسار و همراهانش می‌پیوندیم. قطرات اشک را از چهره‌ام پاک میکنم، با دیگران خداحافظی میکنیم و پشت سر تیمسار به سمت دزفول و پایگاه حرکت میکنیم.

در طول مسیر اما، دیگر قادر به پنهان کردن اشکهایم نیستم. در دل، با یگانه معبودم نجوا میکنم، اشک میریزم و نام مقدس «الله» را در دلم میگذرانم.

بی تو در دام بلا افتاده‌ام

گویی در عالم دیگری سیر میکنم. نه چیزی میبینم و نه چیزی میشنوم. حتی گرمای دست همسفرم - خانم محمودی - نیز برای آرام کردنم بی‌فایده است. گه‌گاه صدای گریه‌ام بی‌اختیار بلند میشود. در دل، با امام زمانم نجوا میکنم...

از غم هجر تو من دل خسته‌ام

همچو مرغی بال و پر بشکسته‌ام
اشکهایم چون گدازه‌های آتش بر گونه‌هایم فرود می‌آیند. در دلم مشغول خواندن زیارت عاشورا میشوم تا

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۳۳

کمی صبر پیشه کنم؛ جمله جمله اش اما آتش به دلم
میزند...

اللهم ارزقنی شفاعه الحسین (ع) یوم الورد

انشاءالله

خدای من! چه حالیست امشب؟! چه در دلم
افکندی که اینطور بیقرار و بیتاب جستجویت میکنم؟
آیا لیاقت آن را دارم که در پی ات باشم؟ آیا شایسته آن
هستم که اینطور بی وقفه نامت را در دلم جاری کنم؟
الله عزیز! بی بهانه میخواهمت. نه از ترس دوزخ و
نه از شوق بهشت. تنها خودت و وصال خودت را
خواستارم. وقتی هر از گاهی، در این سیاهی شب، به
آسمان مینگرم، بیش از پیش از خود شرمند میشوم و
در مقابلت سرافکنده تر. اما چه خوشبختم که معبودی
چون تو دارم، چه مباهاتیست که خالقم تو هستی.

هنوز در مسیر برگشت هستیم که گزارش حال و
هوایم از طرف جناب محمودی به تیمسار داده شد.
مهربان خالقم! کاش خودم بودم و خودت. کاش هیچ
«ما سوی الله»یی بینمان نمیبود امشب. کاش در نورت
غرق میشدم و کاش حال و روزم پنهان میماند از دید
دیگران تا به قول آقای محمودی، به حال غبطه نخورند.
میشداغ! تو چه داشتی که اینطور در دلم غوغا
افکندی و دلم را به آتش کشیدی؟! اشکهایم انگار
تمامی ندارند! کاش لحظه وصالم به تو معبود عزیزم
میرسید. کاش پای دعوتنامهات به این مکان، تبصره

میزدی که در نهایت، به خودت برسم. مهربانم! دوریت را دیگر تاب و توان ندارم. دوست دارم خلوتی برگزینم، آنقدر نام مقدست - الله - را بر زبان بیاورم تا در به رویم بگشایی و به دیدارت بشتابم. معبودم! یا اتصال را هدیه کن، یا توانم را بالا ببر تا صبر پیشه کنم و دیگران از حضورم در کنارشان آزار نبینند.

بالآخره رسیدیم. وقت تنهایی رسید. من و معبودم، تنهای تنها. آقای محمودی که کمی نگران شده، پیشنهاد استراحت میدهد. کاش میدانستند گریه از فراق نگرانی ندارد! کاش میدانستند هجرت چه بر سر عاشق می‌آورد. کاش میدانستند بی تو آرامش و استراحت معنایی ندارد. اینک که در اتاقم تنها شدم، نگاهی به حافظ می‌اندازم. شاید او دانست:

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
 ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
 به خدایی که تویی بنده بگزیده او
 که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
 گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
 بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
 آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
 عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
 ظاهراً مصلحت وقت در آن میبینی
 صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
 عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۳۵

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی از شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

پروردگار بی‌همتای من! یگانه معبود و خالق
هستی! هر دم مرا عاشقتر از پیش کن و شوق وصال را
در دلم بیفزا. (ان شاء الله)

سه‌شنبه ۱۳۹۱/۲/۱۲

امروز سه‌شنبه، قرارمان ساعت ۷ صبح جلو درب
پایگاه است، تا همراه با تیمسار به سمت شرفانی
حرکت کنیم. در طول مسیر، هر جا نیاز به توضیح بود،
خود تیمسار زحمت میکشند و توضیح میدهند.

از مسیر دزفول که حرکت کردیم، حال به یک
سه‌راهی می‌رسیم. یک راه به سمت ارتفاعات
ابوصلیبی خات و سایت ۴ و ۵ و عین خوش و دهلران و
راه دیگر به سمت فکه و برقازه. قبل از جنگ، اینجا

قهوه‌خانه‌ای بوده که به همین دلیل به سه‌راه قهوه‌خانه معروف شده. می‌شود گفت پاتوق کشاورزان بوده برای استراحت و خداحافظی روزانه‌شان. زمان جنگ هم همان پاتوق باقی ماند:

هم محل استراحت موقت رزمندگان، هم محل خداحافظی نیروهایی که از آنجا تقسیم می‌شدند و راهشان از هم تفکیک می‌شد و هم وعده‌گاه قرارهای رزمی و دید و بازدیدهای حضوری و تعجیلی رزمندگان بود. یگان‌های آمادی هم از همین محل به سمت نقاط آمادی راهی می‌شدند.

ایستگاه صلواتی که آنجا بود و دیگر نیست، به این دل‌خانه* روح و جان بخشیده بود: شربت‌های صلواتی، آرایشگاه صلواتی، گاه واکس‌های صلواتی...

اینطور که تیمسار برایمان توضیح می‌دهند، به ندرت جنازه‌های شهدا برای ارسال به معراج شهدا نیز از اینجا تفکیک می‌شد، اما اینقدر کم بود که همه‌کس این را ندیده.

* واژه‌ای که از قهوه‌خانه اقتباس کردم و آن را در وصف این محل آوردم، که محل تجمع همه کسانی بود که با دل و جان عازم این دیار شده بودند.

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۳۷

به بازدید سایت راداری ۴ و ۵ میرویم. اولین محلی که عراق از نیروهای نظامی گرفت، این دو سایت بود. ما روی سایت ۵ ایستاده‌ایم. رادار ۴ کمی دورتر روی تپه‌ای قرار دارد. این دو رادار کل منطقه جنوب شرق کشور را میپوشاند. عمق دید این رادارها ۴۰۰ کیلومتر



بود، یعنی حتی اگر هواپیمایی از داخل بغداد هم بلند میشد، اینها میگرفتند. اما نیروهای عراقی بعد از اینکه اینجا را گرفتند، بدون اینکه از آن بهره‌برداری کنند، هر دو سایت را منهدم کردند.

سد کرخه را میبینم. یاد فیلم «از کرخه تا راین» میفتم. اما من از راین به کرخه رسیدم...

به دشت عباس می‌رسیم. چند باری اسمش را شنیده بودم و اینک، با دیدن این گندمزار، تصویری زیبا در ذهنم نقش می‌بندد. کماکان پشت سر ماشین تیمسار در حرکت هستیم. کمی جلوتر، ماشین توقف

می‌کند و ما نیز به تبعیت از آن می‌ایستیم. نمی‌دانیم چه شده. داخل ماشین می‌مانیم، آقای یگانه سراغمان می‌آید:

«کنار جاده بزمجه بود. امیر دیدند و گفتند نگه داریم تا شما هم ببینید. اما تا شما به ما برسید و نگه دارید، رفت!»

خنده‌ام گرفت. وسط این بیابان و لابه‌لای حال و هوای آسمان و زمین اینجا، بزمجه حکم تبلیغات وسط فیلم را داشت. تیمسار هم عجب حال و هوایی دارد! حتی به بزمجه‌های مسیر هم بی‌توجه نیست. احتمالاً فکر می‌کند این سفر برایمان خسته‌کننده است که دنبال بهانه‌های نادر طبیعی می‌گردد تا به وجد بیاییم. اما که می‌داند حال مرا... علیرضا به وجد آمده، اما حیف که بزمجه جان ما صبوری نکرد و منتظرمان نماند. با خنده و شوخی مجدداً به راه می‌رفتیم. مجدداً بی‌سیممان به صدا درمی‌آید و توضیحات تیمسار را می‌شنویم:

«اینجا قبل از جنگ، پرمحصول‌ترین مزارع اهالی بود. از سه‌راه قهوه‌خانه شروع می‌شود و تا نزدیکی عین خوش ادامه دارد. امامزاده عباس (ع) نقطه عطف یا به قول ما نظامی‌ها نقطه نشانی این منطقه است. گرچه به ندرت، اما اگر دقت کنید، می‌توانید آثار گلوله‌ها و خاکریزها و همچنین موانع مصنوعی را ببینید. اینجا بازسازی کشاورزی انجام شده و چیزی نمانده که دشت

عباس، همان دشت عباس قبل از جنگ بشود. اینجا بعد از فتح المبین آزاد شد و به عنوان عقبه یگان‌های رزمی استفاده می‌شد. قبل از فتح المبین فقط سرپل* کوچک بعد از پل کرخه و قبل از ورود به منطقه دشت عباس در اختیار لشکر ۲۱ حمزه بود.»

از دشت عباس عبور میکنیم و نیز از دویرج و چمسری.

«منطقه‌ای که می‌بینید و در حال رد شدن هستیم، به منطقه دویرج مشهور است و روستایی هم به همین نام وجود دارد. اینجا رودخانه فصلی دارد که تابستان‌ها آب آن خشک می‌شود و آن هم به رودخانه دویرج معروف است. در عملیات محرم، که رودخانه خشک بود، تعدادی از یگان‌ها از رودخانه عبور کرده بودند، تعدادی در حال عبور بودند، تعدادی هم در ساحل نزدیک قصد عبور داشتند. اما ناگهان رگبار تندی شروع به باریدن گرفت؛ به طوری که رودخانه پر از آب شد و طغیان کرد. متأسفانه تعدادی از رزمندگان سرباز و بسیجی و سپاهی که در داخل رودخانه یا ساحل نزدیک بودند، گرفتار سیل شدند و نتوانستند خود را نجات بدهند. به همین خاطر، بخشی از آمار شهدای عملیات

* سرپل دو تعریف دارد: در ساحل دور رودخانه؛ و یا در یک منطقه عملیاتی بدون رودخانه، قسمتی کوچک از هدفی که باید تسخیر شود، که طبق قواعد رزم و اصول تاکتیکی، ابتدا تسخیر میشود تا امر تصرف تمامی هدف را تسهیل نماید.

محرم، مربوط به همین حادثه هستند، که هنوز درگیر عملیات نشده بودند.»

در همین حین از روی پل دویرج رد می‌شویم:

«از اینجا به بعد وارد منطقه صحرائی شدیم که چمصری نام دارد. اینجا هم روستایی به همین نام دارد. در عملیات محرم، بین رزمندگان ایران و جنگجویان عراقی رویارویی و نبردی تن به تن شکل می‌گیرد که در نهایت، منطقه به تصرف نیروهای ایرانی درمی‌آید.»

اینک به سهراهی می‌رسیم که عبور از اینجا ما را به شرهانی می‌رساند. بر تابلو نصب‌شده آنجا جمله‌ای نوشته شده که ناگهان مرا به شلمچه می‌رساند...

«شرهانی قطعه‌ای از بهشت است.»

و من شش سال پیش اینطور خاطراتم را ثبت کرده

بودم:

«شلمچه قطعه‌ای از بهشت است.»

چه خواهد شد اینجا؟ شروعش که با یاد شلمچه باشد، پایانش چه خواهد بود؟ دلم به لرزه می‌فتد.

کمی جلوتر می‌رویم. یادمان شهدای شرهانی است. مقرر تفحص شرهانی. بیش از این پیش نمی‌رویم. طبق قرار، حین کلاس دانشجویان، ما به دهلران می‌رویم. یک ساعت و نیم فرصت داریم. در نتیجه، تغییر مسیر می‌دهیم. در طول مسیر، به دلیل خستگی زیاد، دیگر نه نای حرف زدن دارم و نه قدرت دیدن. چشمانم را بر هم می‌گذارم. بی‌اختیار، گه‌گاه خیسی گونه‌ام را حس

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۴۱

میکردم، اما سعی میکنم خودداری کنم، به خاطر آرامش همسفرانم. تنها صداها به گوشم میرسد، بدون اینکه معنا و مفهومی داشته باشند. آقای راننده که فکر کرده بود خوابم برده، سرعتش را کم میکند و کمی دیرتر به دهلران میرسیم. ظاهراً چشمه آب گرمی در دهلران وجود دارد، اما به دلیل اینکه مسیر رفتن به آنجا خاکی است و رفت و آمد برایمان دشوار، و با توجه به اینکه تنها یک ساعت و نیم فرصت داریم، گشتی در شهر میزنیم و با تماس تیمسار، مجدداً به شرفانی باز میگردیم.

ساعت حوالی ۱۱ صبح است که میرسیم. به سمت یادمان شهدای شرفانی راه می‌افتیم. گنبد کوچکی - بجز آنکه دیده بودم - آنجا بود. مزار شهید عزیزی که همانجا به شهادت رسیده بود، پس از سالها در این مکان خودنمایی کرده و همانجا نیز دفن شده بود. غریب شهدای شرفانی بود. زائرانش تنها اهل دل بودند که به آنجا سر میزدند.



گنبدی که از دور دیده بودم، اتاقک کوچکی بود که
داخل آن تعدادی عکس شهدا، یک فانوس، قرآن و...
بود، همراه با پارچه سفیدرنگی که ظاهراً درد دل زائران
آنجا را بر صفحه دل خود حک کرده بود.
«شهرانی، جایی که گروه تفحص اینطور زمزمه
میکنند:

خاک را یکسو بزن آرامتر خفته اینجا یار مفقودالآثر
و وقتی چیزی نمی‌یابند، همراه با بغضی در گلو
میخوانند:

گلی گم کرده‌ام میجویم او را به هر گل میرسم میجویم او را
اینجا سرزمین گمنام‌هاست، سرزمین بی‌نام و
نشانه‌ها. اینجا مکانیست که هم کیش میشوی و هم
مات، بی آنکه متوجه باشی و بخواهی.»
بهزاد پودات، سفر به سرزمین نور



راست میگوید. چه مبهوت مشغول تماشای این اتاقت کوچک و باصفا شدم و آرام آرام، بی آنکه بخواهم، گونه‌هایم تر شد. مشغول خواندن زیارت عاشورا شدم.

«اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي فِي مَقَامِي هَذَا مِمَّنْ تَنَالُهُ مِنْكَ صَلَوَاتٌ وَرَحْمَةٌ وَمَغْفِرَةٌ

اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَ

مَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» ان شاء الله

با اینکه تیمسار و همسفرانم و با پیرمردی که آنجا میزبانمان است، هم صحبت شده‌اند، اما گریه امانم نمیدهد. با همه تلاشم برای صبوری و خودداری پیش دیگران، اما باز هم حال و هوای دیشب بر من غلبه کرد. وقتی آخر زیارت سر بر سجده گذاشتم، دیگر خود را روی زمین حس نمی‌کردم. سبک بودم و رها و تنها صدای گریه‌ام، گه‌گاه، به گوشم میرسید. الله عزیز! هیچ اتصالی زیباتر از اتصال هنگام سجده در برابر عظمت تو نیست و چه زلال است و پاک، اشکی که در این حال بر زمین فرود می‌آید؛ و امید دارم به اینکه اینها را به این بنده ناچیز و حقیرت هدیه دهی.

سر از سجده برمیدارم. نگاه - شاید - متعجب تیمسار را میبینم و با لبخندی تصنعی سرم را به زیر می‌افکنم، باز تو را میبینم و اشک میریزم. شاید دیوانه خوانندم، شاید هم مجنون، شاید... نمیدانم! اما دعا می‌کردم کاش هیچ چیز و هیچ کسی اینجا نبود، تا یک

دل سیر با تو خلوت می‌کردم و نجوا و شهدا را واسطه
اتصالم می‌کردم. کاش میشد ملاحظه نکرد و آنقدر اینجا
مینشستم و نام زیبایی را بر زبان می‌آوردم تا پاسخ
بشنوم. اما افسوس... مجبورم بیش از این، بیقراریم
برایت را نشان ندهم. اما تو میدانی چه آتش و غوغایی
در دلم برپاست. الله مهربان! کاش همین لحظه و
همینجا به وصالت میرسیدم.

«اینجا باید چراغ دلت را روشن کنی تا شهدا را
بینی. شرهانی قدمگاه خداست. شرهانی شرح
دلداگی عاشقها و معشوقهای واقعی است و نه مجازی و
خیالی. شرهانی شرح زندگی افلاکیان خاکنشین
است. خاک تسبیح می‌گوید و ذکر. اینجا هم میشود راه
رفت و هم نمیشود. هم میشود گریه کرد و هم نمیشود.
کجای این زمین را باید گشت؟! هر جا که بوی عشق
ورزد. فقط کافیست مقداری خاک برداری و بو کنی.»
بهزاد پودات، سفر به سرزمین نور

شلمچه قطعه‌ای از بهشت است...

شرهانی قطعه‌ای از بهشت است...

زمانی که در شلمچه حضور داشتم - به یاد دارم -
سر بر خاک پاک شلمچه گذاشته بودم و زیارت عاشورا را
زمزمه می‌کردم؛ و این بار نیز در شرهانی... و همانند
شلمچه لحظاتی از این زمین خاکی رها شدم.

باشد که خداوند مرا جزو بندگان صالح و ذاکرین

صادقش بپذیرد. (ان شاء الله)

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۴۵

پس از نوشیدن شربتی و کمی صحبت - البته من تنها ظاهر شنونده‌ها را داشتم - عزم رفتن می‌کنند و من هم بالاجبار...

دل کندن از شلمچه برایم چه سخت بود و امروز دل کندن از شرهانی. کمی در خلوت قدم می‌زنم و به فکر فرو می‌روم. کاش روزی - نه چندان دور - دوباره قدم در این مکان بگذارم و در شلمچه. کاش باز هم زیارت عاشورا را اینجا زمزمه کنم و در شلمچه... نمی‌دانم شرهانی در خود چه داشت که مرا اینطور مبهوت و مات کرد، با اینکه تا این زمان، نامش را هم نشنیده بودم، اما همچون شلمچه دلم به لرزه افتاد و در نهایت، اینجا جاماند!

باز هم بغض! اما دیگر جایی برای فروپاشی نیست. به اجبار و سختی، پرده‌ای بر چشمانم میکشم تا مبادا باز هم اشکریزان شوند.

دلم را در شرهانی جا می‌گذارم و خود سوار ماشین می‌شوم و حرکت می‌کنیم. به جاده اصلی که می‌رسیم، پس از دقایقی، امامزاده عباس(ع) را می‌بینم و به پیروی از تیمسار، دقایقی برای زیارت و اقامه نماز ظهر و عصر، از ماشین پیاده می‌شویم.

امامزاده عباس(ع) که به دلیل تبرکش، دشت آنجا را نیز به همین نام - عباس - می‌شناسند، شجره‌اش اینطور ذکر شده: امامزاده عباس بن فضل بن موسی بن جعفر(ع).

داخل امامزاده میشویم. امامزاده‌ای کوچک که برخلاف اماکن مشابهش، هیچ حوضی در محوطه خود ندارد. نه فضای سبزی و گل و گیاهی، در آن بیابان نقطه عطف همین است که از تیمسار شنیدیم. ما که به داخل میرویم، خانواده‌ای هم آنجا حضور دارند. باز هم نماز عاشقی میخوانم و از فضای دنج و معنوی آنجا لذت میبرم. صدای اقامه تیمسار که به گوش رسید، به سرعت، همراه با خانم محمودی پشت سر مردان می‌ایستیم تا نمازمان را به جماعت بخوانیم. مگر نه اینکه نماز معراج مؤمن است؟ به قول عزیزی: «شاید یک نفر وصل شد، برکاتش برای همه فرومیرزد.» باز هم ذکر تو و یاد تو و ایستادن در مقابلت، لرزه بر اندامم انداخته و اشک دیدگانم را جاری ساخته. چه بزرگی و رئوف و من چه حقیر و گناهکار.

معبود من! چه زیبا وصفت کرده علی (ع) با آن همه عظمت، در عشق‌نامه کوفه:

مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ أَنْتَ الْخَالِقُ وَ أَنَا الْمَخْلُوقُ
 وَ هَلْ يَرْحَمُ الْمَخْلُوقَ إِلَّا الْخَالِقُ
 مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ أَنْتَ الْمُعْطَى وَ أَنَا السَّائِلُ
 وَ هَلْ يَرْحَمُ السَّائِلَ إِلَّا الْمُعْطَى
 مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ أَنْتَ الْعَفُورُ وَ أَنَا الْمُدْنِبُ
 وَ هَلْ يَرْحَمُ الْمُدْنِبَ إِلَّا الْعَفُورُ

علی (ع) با آن عظمت چنین بگوید، پس من چه؟! با چه رویی مقابلت بایستم و نامت را زمزمه کنم و نمیرم؟ با چه جرئتی سر به سجده بگذارم و تسبیحت گویم؟ خدای مهربانم! جا دارد از غم دوری از تو، لحظه لحظه اشک حسرت بریزم و در سجده بمیرم که «ظَلَمْتُ نَفْسِي».

و باز چه زیبا زمزمه مولایم:

«يَا إِلَهِي وَ سَيِّدِي وَ مَوْلَايَ وَ رَبِّي صَبَرْتُ عَلَيَّ

عَذَابِكَ

فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَيَّ فِرَاقِكَ

وَ هَبْنِي يَا إِلَهِي صَبَرْتُ عَلَيَّ حَرَّ نَارِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ

عَنِ النَّظَرِ إِلَيَّ كِرَامَتِكَ

أَمْ كَيْفَ أَسْكُنُ فِي النَّارِ وَ رَجَائِي عَفْوُكَ»

مجدداً به راه می‌افتیم، به مقصد پایگاه دزفول. برنامه خاصی نخواهیم داشت. ساعت ۳ به پایگاه میرسیم. ناهار و کمی استراحت. حوالی ساعت ۵ است که همسفرانم آهنگ گشت کوتاهی در شهر میکنند؛ اما فعلاً تمایلی به این کار ندارم. بیکار نمی‌مانم. چند ساعتی که همچنان در جستجوی هستم و بیقرار، گاه با بیان عظمت و بنده‌نوازی، اشک شرم میریزم و آتش حسرت در وجودم شعله میکشد و میسوزاند. «سبحان الله» که پاک و منزهی از هر آنچه در ذهن محدود و ناتوانم متصور میشوم. برای اینکه کمی آرامتر شوم، به دیدار تیمسار میروم و ساعتی را در کنار پدر می‌مانم. با او صحبت میکنم و با جملاتش آرام میشوم.

شب‌هنگام، پس از نماز و صرف شام به سمت سد «علی کله» حرکت میکنیم، تا زیبایی آن را هم نظاره‌گر باشیم. اینکه چرا «علی کله» و از چه زمانی این نام، برایمان بی‌پاسخ ماند. ساعاتی را آنجا سپری کردیم و در زیبایی شب، از آیات الهی لذت می‌بردم. به یاد اصفهان و زاینده‌رود افتادم که همچنان از دیدنش لذت می‌برم و آرامش خاطر می‌یابم. چند ماهی هست که سفر نکردم به دیار دوران دانشجویی.

ساعت از نیمه شب گذشته که به پایگاه برمیگردیم
و... شب خوش.

از زمانی که آمدنم به این سفر اعلام شد، شوقی وصف‌ناپذیر در دلم جوانه زد. هر روز که نزدیکتر میشدم، با دلم نجوا میکردم:

«میروم از خویشتن بیرون شوم»

و اینک خدا را شاکرم که الطاف بی‌پایانش را به من ارزانی داشت. زیباست از خویشتن خویش رها شوی و خود را در آن نور ازلی و ابدی غرق گردانی.

الله عزیز! کاش درک و شعور این را داشتم که همیشه و هر لحظه از این روزهای سپری‌شده از عمرم را به تو - و تنها به تو - تکیه کنم و نیز روزهای باقیمانده را. روزها... که میدانند؟ شاید ساعتی دیگر، یا دقیقه یا ثانیه‌ای دیگر... شاید هم پلک برهم زدن دیگری...

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۴۹

خوشا به حال آنانکه در راه تو به وصال تو رسیدند و
اینک در قهقهه مستانه‌شان عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. چه زیبا
گفت صیاد دلها که:

«اگر لایق شهادت باشیم، نه در میدان جنگ، که
حتی درب خانه‌مان و در خیابان هم شهادت نصیبمان
می‌شود.»

و خود مصداق عینی همین جملات شد. کاش مثل
اینان باشم؛ اما آنها کجا و من...

پروردگار مهربانم! گاه چنان متحیر میمانم در برابر
عظمتت، که هیچ لفظی برای حمد و ستایشت نمی‌یابم
زیباتر از آنچه خود به من آموختی:

«الحمد لله رب العالمین»

مهربانترینم! گاه چنان دل کوچکم بیقرار در پی ات
می‌آید که هیچ آغوشی را جز آغوش سجاده و خاک پاک
زمین نمی‌یابم برای اتصال به تو.

بخشنده‌ترین بخشنده‌ها! لحظاتی چنان بی‌وقفه
میخواهمت که هیچ نامی بر زبان و دل و قلبم جاری
نمیگردد، جز نام اعظم و مقدست که آرامبخشترین و
اعجاز‌آمیزترین نام در عالم است: «الله»؛ که:

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

معبود بزرگوaram! نمیدانم چگونه توصیفت کنم با این
زبان قاصر و ناتوان. گرچه تو را نشناختم که پیامبر(ص)
خطاب به مولا فرمود:

«ای علی! هیچکس من را نشناخت الا خدا و تو،
هیچکس تو را نشناخت الا خدا و من و هیچکس خدا را
نشناخت الا من و تو.»

کاش در راه عشقت جان میبایختم و به سویت پر
میکشیدم. چه زیبا گفت عزیزی که در طلبت، راه
شهادت میجوید:

عهد است که جان فدای لیلی سازیم
تا قصه مجنون به جهان تازه کنیم*

* برخیز که یاد تنگ چزابه کنیم

با فتحِ مبین، یاد برقازه کنیم

در لحظه‌ای از عمر که باقیست هنوز

با خون حسین، بیعتی تازه کنیم

مُلک و ملکوت نشئه نام وی است

از نام خدا، جهان پرآوازه کنیم

کیل است حسین بهر میزان عمل

باید که عمل به کیل اندازه کنیم

فرض است که در کتاب جان، چون صیاد*

بر علم و عمل خلوص شیرازه* کنیم

افراشت شماء، بی‌ستون خالق ما

شاید که ز جان خود ستون سازه کنیم

تنگ است دریچه عروج جانها

باشد که به خون، دریچه دروازه کنیم

عهد است که جان فدای لیلی سازیم

تا قصه مجنون به جهان تازه کنیم

(سر تیپ ستاد ناصر آراسته، ۸۶/۸/۲۶)

* منظور سپهبد شهید صیادشیرازی

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۵۱

چهارشنبه ۱۳۹۱/۲/۱۳

امروز چهارشنبه است. صبح به رمپ پرواز پایگاه شکاری وحدتی دزفول میرویم. بازدید از آنجا و هواپیماهای اف ۵ خواهیم داشت. قرار است تیمسار زندی همراهیمان کنند. کمتر از ساعتی آنجا هستیم. مجدداً به پایگاه برمیگردیم. در اتاقم استراحت میکنم و در این اندیشه که چه زود سفرم قدم به پایان راه خود گذاشت. می‌اندیشم به توشه‌ای که با خود برداشتم. کاش کوله‌بارم برای سفر اصلی و نهایی که پیش رو دارم، پر بار باشد. به دستهایم که مینگرم، تهی هستند از معنویات و مملوند از زرق و برقهای دنیوی. ترسم از آن است که در یوم الحسرت، از شدت ندامت و شرم، جرئت سر بلند کردم در پیشگاه الهی را نداشته باشم. آن روز دیگر راه بازگشتی نخواهم داشت. دیگر



فرستی برایم نمانده تا معبود و الهم را جستجو کنم و
بیابم.

اینک با این پاهای ناتوان، چشمانی که نابینا
نور الهی را و گوشهایی که صدای اجابت پروردگارم را
شنوا نیست، چطور بیابم آن یگانه عالم را؟ چگونه در
پی اش تقلا کنم برای وصالش؟ با چه رویی نام مقدس
«الله» را بر زبان جاری کنم؟

الهی! نیم‌نظری به این بنده ناسپاست بینداز و
لحظه‌ای هرچند کوتاه، مرا به خودت برسان.

یا رب ز کرم دری به رویم بگشا

راهی که درو نجات باشد بنما

مستغنیم از هر دو جهان کن به کرم

جز یاد تو هرچه هست، بر از دل ما

ابو سعید ابوالخیر

دیده بر هم میگذارم و با ذکر نام زیباییت به مکانی
که هستم می‌اندیشم. به ارتشیان عاشقی که جان بر
کف، در راهت به جهاد پرداختند و از هیچ - جز خودت -
خوفی در دل نداشتند و پی می‌برم به مظلومیت ارتش و
ارتشیان.

شهیدان که دل را به دریا زدند

عجب پشت پایی به دنیا زدند

می‌اندیشم به اینکه آرمان آنها چه بود و به کجا

رسیدند و اینک ما بازماندگان پایبندیم به خون

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۵۳

ریخته شده آنان یا بازمانده ایم از ادامه راهشان؟ عکس شهدا را میبینیم و عکس شهدا عمل میکنیم؟! بعد از ساعتی، مجدداً به راه می‌افتیم تا شاهد مانور هوایی باشیم. البته به این امید که از دشمن فرضی شکست نخوریم! 😊 پرواز هواپیماها، مانور و تیراندازیشان، که البته مشقی هستند. بعد چهار فروند تانک تی ۷۲ مانور میدهند و تیراندازی می‌کنند. دو هلی کوپتر کبری هم می‌آیند و اهدافی را میزنند، که این بار با مهمات جنگی تیراندازی می‌کنند.



دانشجویان و فرماندهان ارتش با هم - در جایگاهی متفاوت اما - به تماشا و تحلیل و بررسی مشغولند. که میداند؟ شاید آنان که تجربه حضور در آن هشت سال را داشتند، با دیدن این صحنه‌ها، سفر کنند به آن سالها، به مکانهایی که قدم گذاشتند، به خاکهایی که خون ریخته شده دوستانشان رنگین شده بود، به شور و شوقی

که آن زمان داشتند، به عبادات جمعی که بر خاک پاک آن مناطق انجام داده بودند و شاید به حضور خداوند که گاه (شاید) به راحتی آن را حس میکردند. شاید با دیدن این رزمایشها، افسوس بخورند که چقدر از آرمانشان عقب مانده‌ایم ما جوانان و [برخیمان] چه بی‌هدف روزگار میگذرانیم. به خاطر می‌آورم صدای آژیر خطر را با آن صدای دلهره‌آورش...

«آرزویم جنگیدن در رکاب امام زمان (عج) و شهادت در زمره سربازان اوست.»

صیاد دلها، شهید سپهبد علی صیادشیرازی

اما پایان‌بخش سفرمان جایست که شش سال پیش حسرت دیدارش را بر دلم باقی گذاشت و در توصیفش هیچ نداشتم جز قلم سید شهیدان اهل قلم: «اگر پرسی دوکوهه کجاست، چه جوابی بدهیم؟ بگوییم دوکوهه پادگانست در نزدیکی اندیمشک که بسیجیها را در خود جای میداد و بعد سکوت کنیم؟ کاش تو خود در دوکوهه زیسته بودی که دیگر نیازی به این سوال نبود. اگر شهدا نبودند و بسیجیها، آنچه میماند پادگانی بود در اندشت...»

اما دوکوهه سالها با شهدا زیسته است، با بسیجیها، و از آنها روح گرفته است. جا دارد دوکوهه مزار عشاق باشد، زیارتگاه عشاقی که از قافله شهدا جا مانده‌اند.

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۵۵

دوکوهه تو یک پادگان نیستی، تو قطعه‌ای از خاک
کربلایی...»

و به حق که زیارتگاه عشاقی است که از قافله شهدا
جا مانده‌اند.

دوکوهه السلام ای خانه عشق

پادگان درندشت دوکوهه، حسینیه حاج همت
پادگان شهید متوسلیان سپاه پاسداران، فرماندهانی که
با ورود به اینجا خاطراتشان را تورق میکنند، دانشجویان
فعلی یا به قول مجری برنامه - سرتیپ ۲ دربندی که از
پیشکسوتان دفاع مقدس است و از جانبازان و مداحان
کشور - «فرماندهان آینده» و مادران پیر و خانواده‌هایی
که چشم دوخته‌اند به عکس عزیزان از دست‌رفته‌شان و
به تجلیلی کوچک دل خوش کرده‌اند. اما نه! آنها
دلخوشند به این آیه شریفه:

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ
أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

آری! این عزیزان دل و جان به الله سپرده‌اند و
تسلیم محض آن یگانه هستی شده‌اند، که چنین صبور
- دلسوخته اما - روزگار میگذرانند.

سید مسعود منفردنیایکی فرمانده لشکر ۹۲ زرهی
اهواز، چنان قاطعیت نظامی و صلابت و روحیه نظامی
داشت که هیچ‌کس او را حاجی، سید یا آقای نیایکی
خطاب نمی‌کرد؛ بلکه همه - چه زیردست و چه بالادست
- او را جناب سرهنگ میشناختند. چهره‌ای استخوانی،

چشمانی نافذ و گامهایی متین و پرصلابت از او شخصیتی محکم و مقتدر و مصمم ساخته بود. در کنار خانواده بود و باید خداحافظی میکرد تا برای عملیات بیتالمقدس راهی منطقه شود. دختر نوجوان ۱۷ ساله اش به خاطر بیماری صعبالعلاجی در بیمارستان بستری بود. از پدر قول میگیرد تا به زودی دوباره به دیدارش برود.

چند روزی گذشت. همسرش تماس میگیرد و نظر پزشکان را به جناب سرهنگ اعلام میکند که امیدی به زنده بودن مژگان نیست، بیا و برای آخرین بار او را ببین. اما جناب سرهنگ پاسخ میدهد: نمیتوانم بیایم، خدا را شکر که مادر و برادر و بستگان دخترم کنارش هستند و میتوانند با او همدلی و همدردی کنند، اما اینجا سربازان من از خانواده دورند، من تنها کسی هستم که باید جای خالی آنها را برایشان پُر کنم. جناب سرهنگ با تمام عشقی که به دخترش دارد - اما - برای دیدن دردانه اش باز نمیگردد.

چند روز بعد مجدداً همسرش تماس میگیرد و خبر فوت دخترش را میدهد و میخواهد برای مراسم تدفینش حضور داشته باشد. اما این بار هم با این پاسخ روبه‌رو میشود که: شما اقدام کنید. جنازه فرزندان سرباز من که شهید شدند، هنوز به خانواده‌هایشان تحویل داده نشده. من نمیتوانم فرزندان شهیدم را رها کنم.

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۵۷

اینک پدر با دلی آکنده از غم از دست دادن عزیزش، در خود میشکند، ولی بر عهد خود باقی میماند. به تهران که باز میگردد، بیش از ۴۰ روز از فوت دخترش گذشته بود. تنها یک روز به تهران می‌آید، کنار تخت خالی عزیزش اشک میریزد و از غم نبودش میگرید. اما او نیز همچون دیگر پدران و مادران شهدا با عمق وجودشان به این آیه یقین پیدا کرده اند که:

إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ

(به حقیقت، اموال و اولاد شما صرفاً وسیله آزمایش شما

هستند [به آنها دل نبندید]) (تغابن: ۱۵)



پیشکسوتان عرصه نبرد و عاشقی پروردگار (تیمسار آراسته «جانشین گروه مشاورین نظامی رهبری و رئیس هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی»، تیمسار احمدرضا پوردستان «فرمانده نیروی زمینی ارتش» و حجت‌الاسلام آل‌هاشم «رئیس سازمان

عقیدتی سیاسی ارتش) می‌آرایند پادگان دوکوهه و حسینیه حاج همت را با سخنان دلنشین خود، که تک‌تک جملاتشان درس است برای دانشجویان.

رئیس معارف جنگ تشبیه میکند این مکان را به عاشورای حسینی: «عاشورا یک نقاشی بزرگی است بر تصویر هستی، که بوم آن کربلای حسینی است و رنگ آن رنگ خون آل‌الله است. این تصویر و این نقاشی تکرارشدنی نیست. اما یک تصویر و کپی کوچک از این واقعه بزرگ در این مناطق رخ داده... قصدمان این بود که این تصویر کوچک عاشورای حسینی را شما ببینید. در این مناطق طفل شیرخوار تکه‌تکه شده، نوجوان تکه‌تکه شده، پیر همچون حبیب‌بن‌مظاهر تکه‌تکه شده، جوانی همچون قاسم تکه‌تکه شده است. تعدادی از آنها که تکه‌تکه شده‌اند و در آسمان هستند، خانواده‌هایشان در اینجا حضور دارند. فرمانده محترم نیروی زمینی قصدشان این بود که از تعدادی از این عزیزان دعوت شود تا در محضر شما، از این عزیزان تجلیل سربازی بشود، در این پادگانی که محلی است که در آن همت بوده، خرازی بوده، باکری و دیگرانی در آن بودند... اگر برگشتید و برگشتیم و توانستیم دل‌های این عزیزان را که بندگان خوب خدا هستند راضی کنیم که پاسدار خون شهدایشان هستیم و اگر توانستیم میراث تدین، شرف، عزت، تعهد و همه ارزشهای انقلاب را حفظ کنیم، میراث‌دار و وراثت‌شده‌ها هستیم... فقط

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۵۹

خواستیم به شما یادآوری کرده باشیم که دارید این منطقه را ترک میکنید، اما به این شهدا قسم بخورید که ارثی را که شما برای ما گذاشتید، میراثی را که امام عزیزمان برای ما گذاشت و آن نظام جمهوری اسلامی است را پاس بداریم و به اعتبارش کمک کنیم...»

مراسم تجلیل از خانواده شهدا (از هر ارگانی، ارتش، سپاه، بسیج، جهاد سازندگی و همه) آغاز میشود. یادبودی تقدیمشان میکنند و حسینیه با نام هر شهید مزین میشود به صلوات بر محمد و خاندان پاکش؛

۱. شهید عبدالرضا میرزایی زارع از نیروی زمینی

لشکر ۹۲ زرهی، محل شهادت: سوسنگرد، نحوه شهادت: اصابت مستقیم گلوله.

۲. سرگرد شهید اسدالله عزیزی از نیروی هوایی

که بر اثر سقوط هواپیمای نظامی به شهادت رسیدند.

۳. شهید محمودرضا صدیقی، جمعی سپاه

پاسداران جمهوری اسلامی ایران. محل شهادت: شلمچه. مفقودالجسد هستند و خانواده هنوز منتظر برگشت پیکر مطهر این شهید هستند.

۴. شهید بسیجی محمد قوچانی، محل شهادت:

شلمچه، کربلا۵.

۵. شهید غضنفر میرحسینی، سرباز وظیفه
جمعی لشکر ۸۴ خرم‌آباد. محل شهادت: عین
خوش، عملیات محرم.

۶. بسیجی شهید احمد قوچانی، مفقودالآثر در
کربلا۵.

۷. شهید محمد مهر جو از نیروی انتظامی...
در همین حین، برق پادگان قطع شد و متأسفانه
قادر به شنیدن نام دیگر شهدا نیستیم!
و بدین ترتیب، مراسم اختتامیه آموزش میدانی
معارف جنگ دانشجویان دانشگاه‌های افسری اجا - به
ریاست امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته - به پایان میرسد.
اما من...

در دلم غوغایی است. از طرفی دیدار دوکوهه شور و
شوقی درونم بپا کرده؛ از طرف دیگر به پایان رسیدن
سفرم و خداحافظی، غمی بر دلم نشانده. لحظات به
سرعت سپری میشوند و به پایان آخرین برنامه سفرمان
میرسیم. با پایان گرفتن برنامه، قبل از دیگران از
حسینیه خارج میشوم. تا همسفرانم به من ملحق
شوند، فرصت کوتاهی است تا نگاهی به اطراف
بیاندازم.

با کمک تیمسار بختیاری، به شناختی درباره اینجا
میرسم. دوکوهه، منطقه‌ای که پادگان آنجا نیز به همان
نام و برای بارانداز اقلام وارداتی تجهیزاتی و تسلیحاتی
که از طریق دریا به ایران وارد می‌شدند، به عنوان

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۶۱

آمدگاه اصلی مهمات بود. منطقه‌ای که ۱۲ کیلومتر بالاتر از اندیمشک قرار دارد. این پادگان هم در هفته اول جنگ بی‌نصیب نمی‌ماند از بمباران عراق و بسیاری از مهمات آنجا منفجر می‌شوند و از بین می‌روند. بعد از آن تبدیل می‌شود به پادگان آموزش مقدماتی بسیجیان تا پس از آن، به جبهه‌ها و یگانهای سپاه ملحق شوند. آن زمان پادگانها نظامی بودند و متعلق به ارتش. اما بعدها پادگان به دو بخش تقسیم شده بود که نیمی از آن متعلق به ارتش می‌باشد و در حال حاضر، یک تیپ پیاده مکانیزه در آن مستقر است، و نیم دیگر آن متعلق به سپاه.

حوضچه کوچکی جلو درب حسینیه، شیر آبی در چند قدمی‌مان که تعدادی از دانشجویان ارتشی، قبل از ورودشان به حسینیه، مشغول وضو گرفتن بودند. چه عمیق دریافتند به کجا قدم می‌گذارند و با وضو خود را تطهیر ساختند که: «الوضوء نورٌ للمؤمن». آیا خبر دارند که این پادگان افتخار میزبانی از رهبرمان را داشته و در



اینجا، راه‌نمای بسیجیان بوده؟

خداوندا! اینان به عشق وصال تو و قرب تو قدم در این راه گذاردند. به خون مظلومانی که در همین مکان به دیدارت شتافتند، دست خالی برنگردانمان؛ عشقت را لحظه به لحظه در دلمان شعله‌ورتر کن؛ لذت وصال را بیشتر به ما بچشان؛ و اشک دیدگانمان در فراق را بپذیر.

فرصت به پایان رسید.

با ناراحتی سوار ماشین می‌شوم و... تمام امروز عصر گشتی در شهر می‌زنیم و فردا صبح عازم دیار خود هستیم. از همان پایگاه دزفول پرواز می‌کنیم. همانجایی که فکر می‌کردم فرودگاه دزفول است، اما دزفول فرودگاه ملی ندارد. بیشترین خلبانان شهید را همین پایگاه داده که به آن پایگاه خط مقدم جبهه می‌گویند.

در حالی که کوله‌بارم را جمع می‌کنم، مینگرم به سنگینیش که با گناه و فریب دنیا پر شده. کاش پر از معنویت میبود...

کاش غرق در نور الهی می‌گردید و راهنمایم میشد...

کاش کوله‌باری بهشتی حمل می‌کردم و مستقیم در مسیر رسیدن به الله عزیز پرواز می‌کردم...

بخش دوم: آموزش میدانی هیئت معارف جنگ / ۶۳



کاش از این زمین خاکی رها میشدم، دست از
ماسوی الله میشستم و تنها به عبادت و ذکر یکتای
بی‌همتایم میپرداختم...

